

هستی

رؤیا نوری

تهران - ۱۳۸۵

هستی

نوری، رؤیا

هستی / رؤیا نوری. - تهران: مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۴.

ص. ۵۲۸

ISBN 964 - 7543 - 53 - 0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸فا۳/۶۲

PIR ۸۲۶۲/۵۲۵۵۵

۴۰۰۲۹ - ۸۴م

کتابخانه ملی ایران

باورم نمی شد! از شنیدن صدایش که عاشقانه برای دیگری زمزمه می کرد قلبم از تپش باز ایستاد. فشار پنجه های غم راه نفسم را بست. من که در این مدت به سان محتضری در بستر مرگ دست و پا می زدم به راستی مُردم، روح و قلبم مرد. چگونه می توانستم باور کنم؟ من که همه هستی ام را بر سر تصمیم گذاشته بودم. من که در میان این همه مشکل او را انتخاب کرده بودم. حال با باقی عمرم چه می کردم؟ با غرور بریاد رفته، با یک قلب پژمرده؟ دیگر به چه دلیلی ادامه می دادم؟ اصلاً برای چه زنده بودم؟ در آن لحظه قلبم به هزاران تکه تبدیل شده بود. تکه های ریزی که تبدیل به سنگ می شد. از هر چه بود و نبود بیزار شدم. چرا به دنیا آمده بودم؟ در میان مردمی بی عاطفه و سنگدل اسیر شده بودم. اصلاً من که عشق را به مسخره می گرفتم چرا عاشق شده بودم؟ گناه من چه بود؟ گناه من و امثال من که از عشق، بتی پرستیدنی می سازند. بتی که بر روی شن ساخته شود و با نسیمی واژگون می شود. چرا کسی نیست تا در این سفر راه را از بیراه نشانمان بدهد. یعنی نباید هیچ گاه سفر کنیم؟ یا بی سفر به منزل مقصود برسیم؟ سرم پر از افکار مختلف بود که صدایشان درون سرم می پیچید و مرا از خود بی خود می کرد. کاش به جایی می رفتم که سکوت بود و آرامش. آرامشی که مدتهاست با من غریبه شده. باید فرار می کردم. به جایی می رفتم که رهایم کنند. تا جایی که توان داشتم دویدم تا شاید سایه

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷ - ۶۶۹۶۷۰۲۶

هستی

رؤیا نوری

ناظر فنی: علیرضا نوری

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۸۵

چاپ دوم: تیرماه ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: مازیار

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 53 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

سیاه مصیبت لحظه‌ای از تعقیب دست بردارد. از پشت پرده رقصان اشک همه جا تا رو درهم بود. اما چراها رهایم نمی‌کردند. چرا در قمار عشق همه هستیم را گذاشته بودم؟ چرا من بازنده بازی بودم؟ مگر نمی‌گویند خدا به اندازه تحمل اشخاص به آنها درد می‌دهد؟ پس چرا شانه‌های من دیگر تحمل نداشتند؟ مگر خدا نمی‌بیند چگونه زیر این همه فشار خرد می‌شوم؟ خدایا! صدایم را می‌شنوی؟ من گم شده‌ام. خسته‌ام. بریده‌ام. دیگر جز تو پناهی ندارم. کمکم کن...

با شنیدن صدای ترمز، لحظه‌ای به خود آمدم و ایستادم. کسی بلند مرا به نام خواند و متوجه ماشینی شدم که به سرعت ترمز کرد و لاستیکهایش بر روی زمین کشیده شد. برای تصمیم گرفتن وقتی باقی نمانده بود. شاید هم مانده بود و من ترجیح دادم تصمیمی نگیرم. من به پایان می‌نگریستم و این پایان بود. نقطه‌ی پایان بر جمله زندگی من. چه جمله کوتاهی. چشمهایم را بستم. بالاخره زندگی کوتاه آمده و رضایت به رفتن من داده بود. با برخورد به بدنه ماشین از زمین کنده شدم. سرم محکم به جسمی سخت اصابت کرد. با این همه درد دیگر مجالی برای تفکر نمانده بود. صداها خاموش می‌شدند و من هر لحظه به آرامش نزدیکتر می‌شدم. صدای مهمه‌ی اطرافم هر لحظه گنگ‌تر می‌شد جز یک صدای آشنا... یک صدای خوشایند... احساس کردم کسی مرا بر روی دستانش بلند کرد و از دیگران خواست تا راه را برایش باز کنند. سرم بر روی سینه‌اش قرار گرفت و با شنیدن صدای تپش‌های قلبش درون من غرق شدم.

گویی میان آسمان و زمین معلق بودم. همه جا سفید بود. اما نوری وجود نداشت همانند مسافری بودم که در مه گم شده باشد. هرچه تلاش

می‌کردم فریاد بزنم و کمک بخواهم هیچ صدایی از بین لبهایم بیرون نمی‌آمد. سرم مثل یک کوه سنگین و سرد بود و لبانم خشکیده و تشنه... یک مرتبه میان دریا رها شدم. هر چه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم از گزند ماهیانی که سعی می‌کردند تکه‌ای از بدن مرا جدا کنند فرار کنم. دست و پایم میان جلبک‌ها گیر کرده بود. احساس خفگی می‌کردم. هیچ هوایی برای نفس کشیدن نبود. رفته رفته تاریکی همه جا را فراگرفت. چشم باز کردم. جنگلی تاریک اطرافم را فراگرفته بود. نمی‌توانستم بدنم را حرکت دهم. از تشنگی بی‌طاقت بودم. صدای زوزه گرگ از دور دست‌ها می‌آمد. قلبم به شدت می‌تپید. صدا نزدیک و نزدیکتر شد. برق چشمهای وحشی بدنم را از ترس فلج کرد. چشمهایم را بستم. صدای نفس‌هایشان را می‌شنیدم. دردی شدید بر روی دستم احساس کردم و از ترس در سیاهی غرق شدم.

خاطرات پیش چشمم رژه می‌رفتند. خاطرات کودکی و نوجوانی به یاد می‌آمدند، گاهی بزرگ بودم و زمانی کوچک. کم کم هجوم افکار به مغزم کمتر شد حالا خاطراتم را به صورت مرتب می‌دیدم.

از صبح مادرم گفته بود که فامیل را به خاطر قبولی من دعوت کرده و سفارش کرده بود مرتب و خوش برخورد مقابلشان حاضر شوم. می‌دانستم گفته پدر را تکرار می‌کند تا بدانم از من انتظار مهمان‌نوازی خاصی از عمو دارد. بی‌حوصله در حالی که حوله دور تنم بود روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می‌کردم که با صدای مادرم به خودم آمدم:

— هستی؟ الانه که مهمونا بیان. آماده شدی؟

آهسته از روی تخت بلند شدم. حتی فکر نکرده بودم که چه لباسی بپوشم. می‌دانستم پدر با چشمان دقیقش منتظر دیدن ایرادی است تا از من بهانه‌ای بگیرد.

باز جای شکرش باقی بود که بهرام مثل همیشه در سفر بود و در این مهمانی حضور نداشت. لباسهایم را بر روی تختم چیدم. به نظرم لباسی که مادر برایم دوخته بود مناسب‌تر آمد. رنگ آبی‌اش با رنگ چشم و موهایم هماهنگ بود. بعد از پوشیدن لباس، در آئینه به خود خیره شدم. قد بلندم را از پدرم به ارث برده بودم و هیکل لاغرم را از مادر، همراه با چشمان سبز تیره که مژه‌های بلندم بر رویشان سایه می‌انداخت و بینی کوتاه و لبانی پر که درون صورت سفیدم جای گرفته بودند. موهای بلند و خرمائی رنگم که با پیچ و تاب طبیعی چهره‌ام را قاب گرفته بود. هرچند گاهی تعریف دیگران از زیبایی‌ام لبخندی گذرا بر لبانم می‌نشانده و لرزه غرور را در وجودم حس می‌کردم اما هیچ‌گاه زیبایی برایم مهم نبود. نگاهی دیگر به خود انداختم و موهایم را که خشک شده بود شانه کردم و ترجیح دادم مثل همیشه ساده باشم. با شنیدن صدای اولین گروه از مهمانها لبخندی به خود زدم و از اطاق بیرون آمدم.

خانواده عمو اولین مهمان ما بودند با وجود آنکه برای عمو احترامی خاص قائل بودم اما از دیدنشان خوشحال نشدم. می‌دانستم نمی‌توانم روی پدرم حساب کنم و بهرام هم نبود تا مرا نجات دهد. نفس عمیقی کشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. درحالی‌که آرام پایین می‌آمدم بابک را دیدم که با نگاهش در حال جستجوی اطراف است وقتی نگاهش به من افتاد مطمئن شدم دنبال من می‌گشته است. ابتدا به سمت عمو رفتم که مانند همیشه خوش لباس و سرحال و درعین حال محکم بالای مجلس نشسته

بود و پپاش را گوشه لبش گذاشته بود. بوی توتون، همیشه مرا به یاد گذشته‌ها می‌انداخت. زمانی که دختر کوچکی بودم و بر زانوانش می‌نشستم. شاید عمو تنها کسی بود که پدر روی حرفش حرف نمی‌آورد و به ما هم گوشزد می‌کرد همیشه احترامش را داشته باشیم. من در حالیکه دوستش داشتم با دیدنش کمی می‌ترسیدم. اخلاق زن‌عمو درست مانند مادرم بود. به زیبایی مادر نبود اما به همان اندازه صبور و ساکت بود و همیشه تابع. مسلماً اگر غیر از این بود تحمل زندگی در کنار این دو برادر مستبد و مغرور برایشان غیرممکن می‌شد. در آخر به سمت بابک رفتم که از ابتدای ورودم ایستاده بود. آخر از همه با او سلام و احوالپرسی کردم. می‌توانم بگویم درست همانند پدرش بود با همان خصیصه‌های اخلاقی که پشتیبانی‌های بی‌حد و حصر خانواده ویژگی‌تن‌پروری و لجاجت را هم به آن اضافه کرده بود. بابک به دلیل پشتوانه‌های مالی پدر، تابه حال بدون کوچکترین تلاشی به هر چه خواسته بود رسیده بود. از انجام هیچ کاری ابا نداشت و خجالت نمی‌کشید. وقتی دستم را از دستش بیرون کشیدم، لحظه‌ای برق غضب را در چشمانش دیدم که مانند بچه‌ای که اسباب بازی محبوبش را به زور از دستش کشیده باشند خشمگین شد. محلی را برای نشستن انتخاب کردم که در معرض دیدش نباشم. وقتی زری خانم با سینی چای وارد شد بابک به بهانه برداشتن شیرینی از روی میز، میل روبروی مرا انتخاب کرد و نشست و درحالی‌که پا روی پا می‌انداخت گفت:

— اینم شیرینی قبولی‌ات توی دانشگاه. تبریک می‌گم که غول کنکور رو شکست دادی اما به نظر من درس خوندن برای دخترها فایده‌ای نداره، مخصوصاً تو که در آینده کاملاً از لحاظ مالی تأمین هستی.

با نگاهی گذرا به صورتش گفتم:

— مگه تحصیل کردن فقط برای پول درآوردنه؟ در ضمن من اصلاً دوست ندارم چند سال دیگه از لحاظ مالی به کسی وابسته باشم. می‌خوام توی رشته‌ای که بهش علاقه دارم فعالیت بکنم و اصلاً از زنانی که تمام وقتشون رو یا توی آشپزخونه می‌گذرونن یا با بچه‌ها سروکله می‌زنن خوشم نمی‌یاد.

— و اگر همسر آینده‌ات با درس خوندن یا کار کردن مخالف باشه چی؟

— اولین شرط من برای ازدواج همینه. دوست دارم همسرم از پیشرفت من لذت ببره نه اینکه جلوی اونو بگیره.

— به نظر من عمو دیگه داره زیادی بهت میدون میده. این شرط رو دیگران قبول نمی‌کنند.

— اولاً من فعلاً هیچ عجله‌ای برای ازدواج ندارم. دوماً تا منظورت از دیگران چی باشه...

با ورود بقیه فامیل برای لحظه‌ای حرفمان قطع شد. مثل همیشه حرفهای ما آخرش به دعوا ختم می‌شد. بابک انتظار داشت به حرفهایش گوش دهم و مقابلش کوتاه بیایم اما من به هیچ عنوان چنین چیزی را نمی‌پذیرفتم. هر وقت هم کار به اینجا می‌رسید با چشم غره پدر به من و طرفداری عمو از بابک بحث تمام می‌شد، بی‌آنکه ما هیچ وقت با هم به تفاهم برسیم. با آمدن افسانه که بعد از مدتها می‌دیدمش موقعیت را برای فرار از دست بابک مناسب دیدم و با هم به سمت اطاقم رفتیم. افسانه دوم دبیرستان بود اما ظاهراً از من بزرگتر نشان می‌داد. بی‌نهایت شیطان بود و همین حالت، به چهره‌اش زیبایی می‌بخشید. مثل همیشه برای مدتی کوتاه به تهران آمده بود و با آن حالت جذابش همه خیرها را با هیجان تعریف

می‌کرد. نصیحتهای من هم مانند همیشه بی‌تأثیر می‌ماند چون دفعه بعد کارهایش را تکرار می‌کرد. تا ساعتی بعد سرگرم گفتن و خندیدن بودیم که با صدای مادر که ما را صدا زد به خود آمدیم. دست افسانه را گرفتم و در حالیکه در گوشم جوکی جدید تعریف می‌کرد و من می‌خندیدم پایین رفتیم. بقیه مهمانها آمده بودند و هرکدام دوبه دو یا چند نفری مشغول صحبت با هم بودند. بابک با نگاه خشمگین درکمین ما نشسته بود. همیشه از ظاهر و حرکاتش مشخص بود که چه احساسی دارد. از افسانه جدا شدم و نظری به مهمانها انداختم. قسمت غذا خوری با سه پله از پذیرایی جدا می‌شد که با میز و صندلی‌های زیبایی که مادرم با سلیقه خریده و چیده بود جلوه خاصی داشت. زری خانوم برای کمک به مادر مشغول چیدن میز بود و من مثل همیشه متعجب بودم تهیه این همه غذا برای مهمانانی که نهایتاً بیست نفر هم نمی‌شدند چه لزومی داشت. مطمئن بودم دایی پرویز حتی به خاطر من هم حاضر نمی‌شود به منزلمان بیاید و با پدر روبرو شود.

خاله پری به همراه عمه سودابه و مادر در قسمت نشیمن دور هم جمع شده و مشغول صحبت بودند. در گوشه‌ای دیگر عمو و پدر مشغول بازی تخته نرد بودند و صدای خنده‌شان از همان فاصله به گوش می‌رسید. هردو برادر با وجود اینکه پا به سن گذاشته بودند هنوز جذاب و شیک‌پوش بودند. مسلماً اگر پدر مشکل قلبی نداشت خیلی بهتر می‌توانست گذر ایام را زیر پرده ظاهرش پنهان کند. شوهرخاله و شوهرعمه‌ام کنار بابک نشسته و مشغول صحبت بودند. وقتی بابک نگاه مرا به سمت خودش دید با اکراه لبخندی زد و بلند شد و به سویم آمد. نمی‌دانستم کجا بروم. قبل از آنکه تصمیمی بگیرم مقابلم ایستاد و